

ابوسفیان گفت: «ماعزی داریم و شما عزی ندارید»

پیغمبر خدای گفت: «جوابش دهید.»

گفتند: «چه گوئیم»

گفت: «بگوئید خدا مولای ماست و شما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت: «روزی در مقابل روز بدر و جنگ نوبت به نوبت است ،

کشتگان شما را مثله کرده اند ، من ننگه بودم ، اما بدم نیامد.»

ابن اسحاق گوید : وقتی عمر به ابوسفیان جواب داد ، ابوسفیان گفت: « بیا

اینجا» و پیغمبر خدای گفت: «برو»

عمر پیش ابوسفیان رفت که بدو گفت: «عمر ترا قسم می‌دهم به من بگو آیا

محمد را کشته ایم.»

عمر گفت: «بخدا نه ، هم اکنون اوسخن ترا می‌شنود.»

ابوسفیان گفت : «تواز این همیشه راستگو تری.» این سخن از آنرومی گفت که

این همیشه با قرشیان گفته بود: «من محمد را کشته‌ام»

آنگاه ابوسفیان بانگ برداشت و گفت: «کشتگان شما را مثله کرده اند بخدا

از این کار خرسند نشدم و بدم نیامد.»

حلیس بن زبان که سالار حبشیان بود بر ابوسفیان گذشت که به هر کشته حمزیه

ایستاده بود و چانه وی را به تیزه می‌زد و گفت: «ای مردم بنی کنانه این سالار قرشیان

است و باعموزاده خود چنین رفتار می‌کند.»

ابوسفیان گفت: «این را نیان دار که خطایی بود.»

و چون ابوسفیان و یارانش آهنگ رفتن کردند بانگ زد و گفت: «سال آینده در

بدر به هم می‌رسیم.»

پیغمبر به یاران خویش گفت: «بگوئید ، به آنجا به هم می‌رسیم.» آنگاه پیغمبر

علی بن ابی طالب علیه السلام را فرستاد و گفت: «به دنبال قرشیان برو ببین چه می‌کنند

و قصد کجا دارند ، اگر اسبان را یدک کشیدند و بر شتر نشستند قصد مکه دارند و اگر بر اسبان نشستند و شتران را راندند قصد مدینه دارند . به خدایی که جانم به فرمان اوست اگر سوی مدینه روند آنجا روم و با آنها بجنگم .»

علی گوید: « به دنبال قوم رنم که بینم چه می کنند و چون اسبان را یدک کشیدند و بر شتران نشستند روم سوی مکه داشتند و بپیمبر گفته بود هر چه بود نهان دار تا پیش من آیی و چون دیدم که سوی مکه رفتند ، باز گشتم و بانگ می زدم و از خوشحالی قضیه را نهان نتوانستم داشت .»

آنگاه کسان به کشتگان خویش پرداختند .

پیمبر خدای گفت: « ببینید سعد بن ربیع چه شد آیا زنده است یا مرده .» یکی از انصاریان گفت: « من می روم ببینم .» او را دید که زخمی شده بود و رمقی داشت و گفت: « پیمبر مرا فرستاده ببینم تو زنده ای یا مرده ای .»

سعد گفت: « من جزو مردگانم ، به پیمبر سلام برسان و بگو: خدایت باداش نیک دهد ، و به قوم خویش بگو: اگر یکی نان زنده باشد و دشمنی به پیمبر آن دست یابد پیش خدا معذور نباشید .»

انصاری گوید: « من آنجا بودم که سعد جان داد و پیش پیمبر باز گشتم و به او خبر دادم .»

آنگاه پیمبر به جستجوی حمزه بر آمد و او را در دل دره یافت که شکمش دریده و بینی و دو گوشش بریده بود .

جعفر بن زبیر گوید: وقتی پیمبر خدای دید که با حمزه چه کرده اند ، گفت: « بخدا اگر صفیه غمین نمی شد با این رسم نمی شد ، پیکر حمزه را می گذاشتم تا به شکم درندگان و چینه دان پرندگان رود ، اگر خدایم در جنگی بر فرشبان فیروزی دهد سی تن از کشتگان آنها را مله می کنم .»

و چون مسلمانان غم پیمبر را از رفتار دشمنان با عمویش بدیدند گفتند :

«بخدا اگر بر قرشیان ظفر یافتیم چنان آنها را مثله کنیم که کس در عسرب نکرده باشد.»

ابن عباس گوید: «و خدا درباره گفتار پیمبر و بارانوی این آیه را نازل فرمود: «وان عاقبتهم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به و لئن صبرتم لهو خیر للصابرین»^۱
یعنی: اگر عقیبت می کنید نظیر آن عقیبت که دیده اید عقیبت کنید و اگر صبوری کنید همان برای صابران بهتر است.

و پیمبر خدا گذشت کرد و صبوری کرد و مثله کردن را ممنوع داشت.
ابن اسحاق گوید: صفیه دختر عبدالمطلب خواهر حمزه آمد ناکشته او را ببیند.

ولی پیمبر به زیبر گفت: «برو او را برگردان که نبیند با برادرش چه کرده اند»
زیبر به نزد صفیه رفت و گفت: «مادر، پیمبر می گوید باز گرد.»
صفیه گفت: «چرا برگردم، شنیده ام برادرم را مثله کرده اند و این در راه خدا زیاد نیست. به آنچه شده رضا دهم و ان شاء الله صبور باشم.»
و چون زیبر پیش پیمبر آمد و این بگفت، پیمبر گفت: «بگذار برو» و صفیه پیش کشته برادر رفت و بر آن بگریست و درود گفت و انالله خواند و آمرزش خواست.

آنگاه پیمبر بگفت تا حمزه را به خاک سپردند.

ابن اسحاق گوید: بعضی از منسوبان عبداللہ بن جحش گویند که پیمبر کشته عبدالله را که اونیز مثله شده بود اما کبدش را در نیاورده بودند، و مادرش امیمه دختر عبدالمطلب بود و حمزه خال وی بود با پیکر حمزه به یک گور کرد و من این را جز از منسوبان وی نشنیده ام.

محمود بن لبید گوید: وقتی پیمبر سوی احد می رفت حبیب بن جابر و ثابت بن

وقش را در قلعه‌ها با زنان و کودکان به جای گذاشت و یکیشان به دیگری گفت :
 «بخدا از عمر ما اندکی مانده است ، و امروز فردا میمیریم، بیا شمشیر برداریم و
 به پیمبر خدا ملحق شویم شاید خدا شهادتی نصیب ما کند.»

آنگاه شمشیر برگرفتند و به جنگاوران پیوستند و کس خبر نداشت ، ثابت
 این وقش به دست مشرکان کشته شد و حسین بن جابر در گسرها گرم جنگ به شمشیر
 مسلمانان کشته شد و او را نشناخته بودند و حذیفه پسرش فریاد زد: «وای، پدرم»
 گفتند: «بخدا او را نشناختیم» و راست می گفتند.

حذیفه گفت خدا شما را ببخشد که ارحم الراحمین است.

پیمبر می خواست خونیهای او را بدهد و حذیفه خونیهای پدر را صدقه
 مسلمانان کرد و حرمت وی پیش پیمبر بیفزود.

عاصم بن عمرو بن فناده گوید: یکی از انصار به نام حاطب بن امیه پسری به نام
 یزید داشت که به روز احد زخمی شد و او را هنگامی که جان می داد به خانه کسانش
 رسانیدند و مردم خانه فراهم آمدند و آنها که مسلمان بودند می گفتند: «ای یزید، مژده
 که به بهشت می روی.»

حاطب پدر او که پیر بود و به روزگار جاهلیت بزرگ شده بود، آنروز نفاق
 خویش را نشان داد و گفت: «به کدام بهشت مژده اش می دهید ، بخدا این پسر را
 فریب دادید و مراد اعدا را او کردید.»

و هم او گوید: در میان ما مردی بود که معلوم نبود اصل وی از کجاست ، و
 نامش قزمان بود و هر وقت باد وی می رفت پیمبر می گفت: «اهل جهنم است.» اما به روز
 احد با سرسختی جنگید و بنهایی هشت یا نه تن از مشرکان را کشت که سردی
 شجاع و دلیر بود و چون زخمی شد از پای در آمد او را به محل بنی ظفر بردند و
 کسانی از مسلمانان بدومی گفتند: «امروز خوب جنگیدی ترا مژده باد.»

قزمان گفت : «چه مژده ای من به خاطر قوم خودم جنگیدم و اگر چنین نبود

جنگ نمی کردم.»

و چون زخم وی دردناک شد تیری از تیر دان خود بر گرفت و رگهای دست خود را برید و جان داد و چون به پیمبر خبر دادند گفت: «حقا که پیمبر خدایم که از پیش خبر دادم.»

از جمله کسانی که به روز احد کشته شدند مخیربیق یهودی بود که از بنی نعلبه بود و به روز جنگ گفت: «ای گروه یهود می دانید که باید محمد را پاری کنید.»

یهودان گفتند: «امروز شنبه است.»

مخیربیق گفت: «رعایت شنبه لازم نیست.» و شمشیر و سلاح بر گرفت و گفت: «اگر کشته شدم مالم به محمد تعلق دارد.» آنگاه سوی پیمبر رفت و بچنگید تا کشته شود پیمبر خدا گفت: «مخیربیق از همه یهودیان بهتر بود.»

محمد بن اسحاق گوید: بعضی مسلمانان کشتگان خود را به مدینه بردند و آنجا دفن کردند ولی پیمبر از این کار منع کرد و گفت: «آنها را همانجا که کشته شده اند دفن کنید.»

ابی اسحاق بن یسار گوید: هنگام دفن کشتگان احد پیمبر گفت: «عمر و بن جموح و عبدالله بن عمرو بن حزام را که در این دنیا دوست همدل بوده اند در يك قبر جای دهید.»

گوید: و هنگامی که معاویه آنجا را حفر کرد هر دو با هم از گورد آمدند و چنان بودند که گویی روز پیش به خاک رفته اند.

پس از آن پیمبر سوی مدینه روان شد و حمزه دختر جحش به او برخورد و پیمبر خبر قتل برادرش عبدالله بن جحش را بدو داد و انالله گفت و برای وی آمرزش طلبید آنگاه قتل حمزه بن عبدالمطلب را که خال وی بود خبر داد که انالله گفت و برای او آمرزش خواست. پس از آن قتل شوهرش مصعب بن عمیر را خبر داد که بانگ و

برداشت و بنالید و پیمبر که آرامش وی را از خبر قتل برادر و خیال و نالیدن وی را از غم مرگ شوهر دیده بود گفت: «شوهر در پیش زن جایی دارد.»
 پس از آن پیمبر با یکی از خواهران ای انصار گذشت و شنید که برکشندگان خوبش می نالند و گریه می کنند و اشک در دیده وی آمد و بگریست و گفت: «اما کسی بر حمزه نمی گرید.» و چون سعد بن معاذ و اسید بن حضیر به محله بنی عبدالاشهل باز گشتند به زنان قبیله گفتند: «کارهای خوبش را ببینند و بروند بر عموی پیمبر بگریند.»

اسماعیل بن محمد گوید: پیمبر بر زنی از طایفه بنی دینار گذشت که شوهر و برادر و پدرش در احد کشته شده بودند و چون بدو خبر دادند گفت: «پیمبر خدا در چه حال است؟»

گفتند: «وی خوب است.»

گفت: «اورا به من نشان بدهید.»

و چون پیمبر را به او نشان دادند گفت: «وقتی تسوایشی هر مصیبتی ناچیز است.»

ابوجعفر گوید: وقتی پیمبر به خانه بازگشت شمشیر خود را به فاطمه داد و گفت: «خون آنرا بشوی و علی علیه السلام نیز شمشیر خوبش را بشو و داد و گفت: «این را بشوی که امروز بخوبی کار کرد.»

پیمبر گفت: «تو خوب جنگیدی و سهل بن حنیف و ابودجانه نیز خوب جنگیدند.»

گویند: وقتی علی شمشیر به فاطمه می داد شعری خواند که مضمون آن چنین است:

«فاطمه، این شمشیری نکوست»

«ومن در راه دوستی احمد و اطاعت خدای»

«جنگیده‌ام.»

«شمشیرم چون شهاب در کفم می‌لرزید»

«و همچنان بریدم و شکستم،»

«تا جمع دشمن پراکنده شد»

«و دلها خنک شد.»

ابودجانه گوید: وقتی به هنگام جنگ شمشیر از دست پیمبر گرفتم و پیکاری سخت کردم یکی را دیدم که بیباکانه می‌جنگید و با او روبه‌رو شدم و بدو حمله بردم و بنالید و معلوم شد زنی است و نخواستم یا شمشیر پیمبر زنی را کشته باشم.

باز گشت پیمبر به مدینه به روز شنبه یعنی همان روز جنگ احد بود.

عکرمه گوید: «جنگ احد به روز شنبه نیمه شوال بود و به‌روز یکشنبه شانزدهم

بانگ زن پیمبر نداداد که مردم به تعقیب دشمن برون شوند، اما هر که در احد نبوده نیاید.»

جابر بن عبدالله انصاری با پیمبر گفت: «پدرم مرا پیش هفت خواهرم گذاشت

و گفت: روانباشد این زنان را بدون مرد و آنگذاریم و من برکت جهاد همراه پیمبر را

به تو وانگذارم، پیش خواهرانت بمان، و من بماندم، و پیمبر بدو اجازه داد که

بیاید.»

پیمبر برون شد تا دشمن را بترساند و چون خبر یافتند که به تعقیبشان آمده

گمان برند که وی نیرومند است و شکست احد مسلمانان را در کار مقابله با دشمن

ضعیف نکرده است.

یکی از یاران پیمبر از طایفه بنی‌عبدالاشهل که در احد حضور داشته بود

گوید: من و برادرم از احد زخم‌دار برگشتیم و چون بانگ زن پیمبر نداداد که برای

تعقیب دشمن برون شویم، من و برادرم به همدیگر گفتیم: «چگونه در غزای پیمبر

حاضر نباشیم، مگر یکی برای سواری نداریم و هر دو زخمی و ناتوان هستیم، عاقبت

با هم برفتم و هر وقت ضعف بر او غالب می شد به دوشش می بردم و بعد راه می رفت. پیمبر نا حمراء الاسد پیش رفت که نامدینه هشت میل راه بود و روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه را آنجا بود و سپس بازگشت.

در آنجا که بود معبد خزاعی پیش وی آمد و قوم خزاعه که در تهامه اقامت داشتند از مسلمان و مشرک دوستداران پیمبر بودند و چیزی را از او پنهان نمی داشتند. معبد به پیمبر گفت: «ای پیمبر، از حادثه ای که بر باران تو گذشت غمین شدیم و آرزو داشتیم خدا آنها را بر کنار داشته بود.» آنگاه از پیش پیمبر برفت تا به ابوسفیان و باران وی رسید که در روحا مانده بودند و همسخن شده بودند که باردیگر سوی پیمبر و باران وی باز گردند و می گفتند: «بزرگان و سران اصحاب وی را کشتیم اما پیش از آنکه نابودشان کنیم بازگشتیم، باید برویم و کارشان را یکسر کنیم.»

و چون ابوسفیان معبد را بدید گفت: «چه خبرداری؟»

معبد گفت: «محمد با جماعتی انبوه که مانند آن ندیده ام و همه از خشم لبریزند به تعقیب شما می آید و همه آنها که به روز احد به جا مانده بودند، همراه وی آمده اند، و از غیبت احد پشیمان شده اند و چنان نسبت به شما کینه توزند که مانند آن ندیده ام.»

ابوسفیان گفت: «چه می گویی؟»

معبد گفت: «بخدا همینکه از اینجا حرکت کنی پیشانی اسبان را می بینی.» ابوسفیان گفت: «ما قصد داریم به آنها حمله بسریم و باقیمانده شان را نابود کنیم.»

معبد او را از سپاه محمد بیم داد و عزم ابوسفیان و باران وی سستی گرفت و از بازگشتن منصرف شدند.

در این اثنا کاروانی از بنی عبدالقیس بر ابوسفیان بگذشت که از آنها پرسیدند: «کجا می روید؟»

گفتند: «سوی مدینه می رویم.»

گفت: «به چه کار می روید؟»

گفتند: «می رویم آذوقه بگیریم.»

گفت: «پیامی از من برای محمد ببرید و وقتی به عکاظ آمدید، يك بار شتر مواز به شما می دهم.»

گفتند: «می بریم.»

گفت: «به او بگویید که ما همسخن شده ایم که برگردیم و بقیه باران او را نابود کنیم.»

کاروان در حمراء الاسد برپیمبر گذشت و سخن ابوسفیان را با وی برگفت. پیمبر گفت: «خدا ما را بس که تکیه گاهی نکوست.»

ابوجعفر گوید: «پس از سه روز اقامت حمراء الاسد پیمبر سوی مدینه باز گشت.»

بعضی مطلعان گویند: پیمبر در سفر حمراء الاسد به معاویه بن مغیره و ابوعسره جمعی دست یافت. و اوصلی الله علیه و سلم به هنگام عزیمت این ام مکتوم را در مدینه جانشین خویش کرده بود.

در همین سال سوم هجرت در نیمه ماه رمضان حسن بن علی بن ابی طالب تولد یافت و هم در این سال فاطمه حسین علیه السلام را بارگرفت و از تولد حسن تا بار گرفتن حسین پنجاه روز فاصله بود.

و در همین سال در ماه شوال جمیله دختر عبدالله بن ابی، عبدالله بن حنظله را بارگرفت.

سخن از حوادث سال چهارم هجرت

آنگاه سال چهارم هجرت در آمد و در صفر همین سال غزوة رجیع رخ داد .
و حکایت آن به روایت فتاده چنان بود که پس از احد جمعی از مردم عضل
و قاره پیش پیمبر آمدند و گفتند : «اسلام و نیکی میان ما رواج گرفته کسانی از باران
خویش را بفرست تا علم دین و شریعت به ما آموزند و برای ما قرآن بخوانند.»
پیمبر ، شش تن از باران خویش یعنی : مرثدغنوی و خالد بن بکیر و عاصم
ابن ثابت و خبیب بن عدی و زید بن دثنه و عبدالله بن طارق را با آنها بفرستاد و سالاری
گروه را به مرثد داد .

و آنها با مردم عضل و قاره برفتند تا به رجیع رسیدند که آب طایفه بنی هذیل
بود ، در آنجا مردم عضل و قاره خیانت کردند و بانگ زدند و مردم هذیل را برضد
فرستادگان پیمبر برانگیختند و آن شش نفر ناگهان خویشن را در میان مردم شمشیر
به دست محصور دیدند و شمشیر بر گرفتند که جنگ کنند ، اما مسهاجمان گفتند :
«بخدا ما نمی خواهیم شما را بکشیم ، بلکه می خواهیم در مقابل شما چیزی از مکیان
بگیریم و قسم می خوریم و پیمان می کنیم که شما را نکشیم.»

مرثدغنوی و خالد بن بکیر و عاصم بن ثابت گفتند : «ما پیمان مشرکان را
نمی پذیریم.» و جنگ کردند تا هر سه تن کشته شدند .

ولی زید بن دثنه و خبیب بن عدی و عبدالله بن طارق ملایمت کردند و به زنده
ماندن علاقه نشان دادند و تسلیم شدند که مردم هذیل اسیرشان کسردند و سوی مکه
بردند که به مکیان بفرشند .

و چون به مراظهران رسیدند ، عبدالله بن طارق دست خویش را از بندرها کرد
و شمشیر برگرفت و هذلیان از او دور شدند و چندان سنگ زدند که بمرد و قبر وی
در ظهران است .

حیب بن عدی وزیدن دهنه را به مکه بردند و بفر و ختند ، حیب را حیسرین ابی اهاب برای حارث بن عامر خرید ، تا او را به انتقام خون پدر بکشد . زیدن دهنه را صفوان بن امیه خرید تا به انتقام خون امیه پدر خویش خونش را بریزد .

وقتی هذلیان عاصم بن ثابت را کشتند می خواستند سرش را ببرند تا به سلافه دختر سعد بفر و شد ، زیرا وقتی پدر سلافه در احد به دست عاصم کشته شد نذر کرد که اگر سر او را به دست آورد در کاسه سرش شراب بنوشد . اما زنبوران بسیار به دور جثه عاصم بود و بدور راه نیافتند و گفتند : « صبر کنید تا شب شود و زنبوران بروند . » و شبانگاه سیل بیامد و بیکر عاصم را برد . وی نذر کرده بود که هرگز به مشرکی دست نزند و از خدا خواسته بود که دست مشرکی بدو نرسد .

وقتی عمر بن خطاب شنید که زنبوران مانع دسترسی مشرکان به جنازه عاصم شده گفت : « حفاظتی که خدا از بنده مؤمن خویش کرد عجیب بود عاصم نذر کرده بود در زندگی به مشرکی دست نزند و از خدا خواسته بود دست مشرکی بدو نرسد و خدا پس از مرگ نیز او را از مس مشرکان حفظ کرد . »

ابو جعفر گوید : روایت ابو هریره از غزوة رجیع مسورت دیگر دارد ، گوید : پیمبر ده کس فرستاد و سالاری آنها را به عاصم بن ثابت داد و چون به همداد رسیدند طایفه بنی احبان که از قوم هذیل بودند خیردار شدند و یکصد تبرانداز به تعقیب آنها فرستادند و جایی را که خرما خورده بودند پیدا کردند و گفتند : « این هسته خرما می بثر است . » و به دنبال اثرشان بر رفتند تا عاصم و یارانش از دور آنها را دیدند و به کوهی پناه بردند و مشرکان دورشان را گرفتند و گفتند : « پابین بیایید » و پیمان کردند که آنها را نکشند و عاصم گفت : « من به پیمان مشرک فرود نیامم ، خدا با پیمبر خویش را از حال ما خبردار کن . »

ابن دهنه و حیب و یکی دیگر فرود آمدند و مشرکان زه کمانها را باز کردند و آنها را بستند و یکیشان زخمی شد و گفت : « این آغاز خیانت است بخدا من باشما

نیایم و او را بزدند تا کشته شد.» و خبیب و ابن دثنه را به مکه بردند و خبیب را به فرزندان حارث بن عامر دادند که وی در جنگ احد حارث را کشته بود. در آن هنگام که خبیب پیش دختران حارث بود، تیغی از یکیشان گرفته بود که تیز کند ناگهان زن دید که خبیب طفل او را بر زانویش نشانده و تیغ را به دست دارد و فریاد بر آورد.

خبیب گفت: «می ترسی او را بکشم؟ خیانت کار مانیست.» زن مکی بعدها می گفت: «هرگز اسیری بهتر از خبیب ندیدم، در مکه میوه نبود، ولی خوشه انگوری به دست او دیدم که از آن می خورد و این روزی ای بود که خدا به خبیب داده بود.»

جمعی از قرشیان کس فرستادند تا چیزی از گوشت عاصم بیاورند که از روز احد خونی پیش وی داشتند، و خدا زنبورانی بفرستاد و پیکر عاصم را حفاظت کرد و نتوانستند از گوشت او بگیرند.

و چون خبیب را از حرم برون بردند که بکشند گفت: «بسگذارید دور کعبت نماز کنم.» و او را رها کردند که دور کعبت نماز کرد و این سنت شد که هر که به ناحق کشته می شود دور کعبت نماز کند.

آنگاه خبیب گفت: «اگر نمی گفتید از مرگ بیم داشت نماز بیشتر می کردم ولی اهمیت ندارد که وقتی از پای در آیم به کدام پهلو بیفتم، خدا با ناچیزشان کس و نابودشان کن.»

آنگاه ابوسروه پسر حارث او را بگیرفت و ضربت زد تا کشته شد. امیه گوید: «پیکر مرا فرستاد تا از فرشیان خبر بیاورم و به نزدیک داری که خبیب را آویخته بودند رفتم و بیم داشتم که کسی مرا ببیند و بالای دار رفتم و خبیب را گشودم که زمین افتاد و به کناری رفتم و نظر کردم و اثری از او ندیدم گویی زمین پیکر او را بلعبده بود، و اینک اثری از خبیب به جای نمانده است.»

ابوجعفر گوید : صفوان بن امیه زید بن دثنه را با غلام خود به نام نسطاس از حرم برون برد تا در تنبیم او را بکشد جمعی از قرشیان آنجا بودند که ابوسفیان ابن حرب نیز از آن جمله بود، وقتی زید را پیش آوردند که بکشند ابوسفیان گفت : «ترا بخدا بگو آیا دوست داری اکنون محمد به جای تو بود و گردن او را می‌زدیم و تو پیش کسان خود بودی؟»

زید گفت: «بخدا دلم نمی‌خواهد خاری مایه‌آزار محمد شود و در عوض من پیش کسان خرد باشم»
 ابوسفیان گفت : «هیچکس را ندیدم که چون محمد محبوب پاران خویش باشد.»

سخن از حکایت عمر و بن‌امیه ضمری

چنان بود که وقتی پاران پیمبر از خیانت مردم عضل و قساره کشته شدند و پیمبر خبر یافت عمرو بن امیه ضمری را با یسکی از انصاریان به مکه فرستاد تا ابوسفیان را بکشد .

عمرو گوید: بایکی دیگر روان شدیم من بک شتر داشتم، اما رفیقم شتر نداشت و پایش غلیل بود و او را بر شتر خویش سوار می‌کردم تا به دره‌ی باجج رسیدیم و زانوی شتر را بستیم. به رفیقم گفتیم: «اینک سوی خانه‌ی ابوسفیان می‌رویم که می‌خواهم او را بکشم و اگر به تعقیب تو آمدند با از چیزی بی‌مناک شدی پیش شتر بسرگرد و سوار شو و سوی مدینه رو و ما چرا را با پیمبر بگویی و با من کاری نداشته باش که من اینچارا خوب می‌شناسم.» آنگاه سوی مکه شدیم و من خنجر می‌همراه داشتم که اگر کسی مزاحم من شد او را بکشم.

رفیقم گفت : « بیا برویم و هفت بار بر کعبه طواف بریم و دو رکعت نماز

کنیم .»

گفتم: «من اهل مکه را بهتر از تو می‌شناسم، وقتی شب در آید صحن خانه‌ها را آب می‌باشند و آنجا می‌نشینند، من مکه را نیک می‌شناسم.»

گوید: «او همچنان اصرار کرد تا سوی کعبه رفتم و هفت بار طواف بردیم و دو رکعت نماز کردیم و برون شدیم و به یکی از مجالس قوم گذشتیم و یکیشان سرا بستاخت و بانگ زد که اینک عمرو بن امیه.

گوید: مردم مکه به دور ما ریختند و گفتند: «بخدا عمرو برای کار خیر نیامده و شری او را اینجا کشانیده است.»

این سخن از آنرو می‌گفتند که عمرو در ایام جاهلیت مردی آدم‌کش و شرور بود .

گوید: «مکیان به تعقیب من و رفیقم برآمدند، بدو گفتم فرار کنیم، بخدا من از همین بیم داشتم، به ابوسفیان دست نمی‌یابیم، فرار کن. با شتاب بر رفیقم تا بالای کوه رسیدیم و وارد غاری شدیم و شب را آنجا به سر بردیم که ما را پیدانکردند و بازگشتند و من هنگامی که وارد غار شدم بر در آن سنگ چیدم، آنگاه به رفیقم گفتم: «صبر کنسیم تا تعاقب کنندگان آرام شوند که امشب و فردا تا شبانگاه ما را تعقیب می‌کنند.»

گوید: در غار بودیم که عثمان بن مالک پیامد و اسب خود را می‌کشید تا به در غار ایستاد و من به رفیقم گفتم: «بخدا اگر ما را ببیند اهل مکه را خبردار می‌کند.» و برون شدم و خنجر را در شکم فرو کردم و او فریادی کشید که مکیان بشنیدند و سوی او آمدند و من به جای خویش باز گشتم و به رفیقم گفتم: «آرام باش.»

گوید: مردم مکه به دنبال صدا آمدند و عمرو را که هنوز نمرده بود پیداکردند و گفتند: «کی ترا زد؟»

گفت: «عمر و بن امیه». و پس از آن سرد و آنها نتوانستند جای ما را پیدا کنند و گفتند: «می دانستیم که برای کار خبری نیامده». و مرگ عثمان از جستجوی ما بازشان داشت، و جثه او را همراه بردند و ما دوزخ در غار بودیم تا جستجو به سر رسید. آنگاه سوی تنعم رفتیم که دار خبیب آنجا بود و رفیقم گفت: «می خواهی خبیب را از دار فرود آوریم؟»

گفتم: «کجاست؟»

گفت: «هسین جاست.»

گفتم: «آری، اما به من مهلت بده و کمی دور شو.»

گوید: به دور دار خبیب کسانی به ننگهانی بودند و من به رفیقم گفتم اگر از چیزی بیمناک شدی سوی شتر برو و سوار شو و به نزد پیمبر خدا بازگرد و ماجرا را برای وی بگو. آنگاه به دار حمله کردم و پیکر خبیب را به دوش کشیدم و بیشتر از چهل ذراع نرفته بودم که ننگه‌بانان خبردار شدند و جثه را بینداختم. بخدا هرگز صدای سقوط آنرا فراموش نمی کنم. ننگه‌بانان به دنبال من می دویدند و من راه صفر را پیش گرفتم و به من نرسیدند و باز گشتند. رفیقم سوی پیمبر رفته بود و ماجرا را به او خبر داده بود.

گوید: من برفتم تا به ضحان رسیدم و وارد غاری شدم و تیرها و کمان خود را همراه داشتم. هنگامی که در غار بودم مردی دراز قد و یک چشم از بنی دئل که همراه گوسفندان خود بود وارد غار شد و گفت: «کبستی؟»

گفتم: «از طایفه بنی بکرم.»

گفت: «من نیز از بنی بکرم و از تیره بنی دئلم.»

آنگاه در غار به خفت و بانگ برداشت و شعری بدین مضمون خواند:

«من تازه‌ام مسلمان نمیشوم»

«و به دین اسلام نمیگروم»

گفتم: خواهی دید، و چیزی نگذشت که عرب بیابانی به خواب رفت و بر -
خاستم و به بدترین وضعی او را کشتم و کمان خود را در چشم سالم او فرو کردم که
از پشت سردر آمد.

آنگاه برون شدم و برفتم تا به نقیع رسیدم و به دوتن از مکبان برخوردارم که
به جستجوی اخبار پیمبر آمده بودند و آنها را شناختم و گفتم: «به اسارت تن دهید»
گفتند: «ما اسیر تو شویم؟»

یکیشان را با تیر بزدم و بکشتم و دیگری را اسیر گرفتم و سوی مدینه رفتم و
به گروهی از پیران انصار برخوردم که گفتند: «اینک عمرو بن امیه»

و چون کودکان این سخن شنیدند سوی پیمبر دویدند که بدو خبر دهند و
من انگشتان اسیر خود را بازه کمان بسته بودم و پیمبر در من نگریست و چنان بخندید
که همه دندانهایش نمایان شد، آنگاه از من پرسش کرد و ماجرا را بگفتم و مراستود
و دعای خیر کرد.

در همین سال پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم زینب دختر خزیمه را که لقب
ام المساکین داشت و از طایفه بنی هلال بود بهزنی گرفت و این در ماه رمضان بود و
دوازده و نیم اوقیه نقره مهر او کرد، پیش از آن زینب زن طفیل بن حارث بوده بود و طلاق
گرفته بود.

حکایت

بشر معونه

ابو جعفر گوید: در این سال، یعنی سال چهارم هجرت، پیمبر گسروهی را
فرستاد که در بشر معونه کشته شدند.

ابن اسحاق گوید: «پیمبر از پس احد بقیة شوال و ذی قعدة و ذی حجه و محرم
را در مدینه به سربرد آن سال کار حج با مشرکان بود و در ماه صفر، چهار ماه پس از

احد گروه بشر معونه را فرستاد .

ابی اسحاق بن یسار گوید: ابو براء عامر بن مالک ملقب به ملاعب الاسنه که سالار طایفه بنی عامر بن صعصعه بود در مدینه پیش پیامبر خدای آمد و هدیه ای آورده بود که پیامبر آنرا نپذیرفت و گفت: «من هدیه مشرک را نمی پذیرم اگر می خواهی هدیه ات را بپذیرم مسلمان شو»، آنگاه اسلام بر او عرضه کرد و از ثوابی که خداوند به مؤمنان وعده کرده سخن آورد و برای وی قرآن خواند، اما ابو براء اسلام نیاورد و انکار نکرد و گفت: «ای محمد دین تو نیکو و زیباست اگر کسانی از یاران خویش را پیش اهل نجد فرستی که آنها را به دین تو خوانند امیدوارم که دعوت ترا بپذیرند»

پیامبر گفت: «من از اهل نجد بر یاران خویش بیم دارم»

ابو براء گفت: «من آنها را پناه می دهم بفرست تا به دین تو بخواهند»

پیامبر منذر بن عمرو را با چهل تن از مسلمانان نامی فرستاد که حارث بن صمه و حرام بن ملحان و عروه بن اسماء و نافع بن عبدالله خزاعی و عامر بن فهیره وابسته ابو بکر از آنجمله بودند.

انس بن مالک گوید پیامبر خدای اصلی الله علیه وسلم منذر بن عمرو را با هفتاد سوار فرستاد که برفتند تا در بشر معونه فرود آمدند که مابین سرزمین بنی عامر و حیره بنی سلیم است و حرام بن ملحان را با نامه پیامبر پیش عامر بن طفیل فرستادند که در آن ننگریست و حامل نامه را بکشت و بنی عامر را بر ضد فرستادگان دعوت کسر کرد اما نپذیرفتند و گفتند: «ما پناه ابو براء را نمی شکنیم که پیمان کرده و پناه داده است»، عامر بن طفیل قبایل بنی سلیم را بر ضد فرستادگان پیامبر برانگیخت که پذیرفتند و بیامدند و آن هفتاد نفر را در میان گرفتند .

و چون فرستادگان پیامبر چنین دیدند شمشیر بر گرفتند و بجنگیدند تا همگی کشته شدند مگر کعب بن زید که رمقی داشت و از میان کشتگان برخاست و زنده ماند تا در جنگ خندق کشته شد و عمرو بن امیه ضمیری یکی از انصار که به چرای شتران

رفته بودند از بلیه یاران خود به وسیله مرغانی که بر اردوگاه پرواز می کرد مطلع شدند و گفتند: «بخدا حادثه‌ای رخ داده» و بیامدند و دیدند که فرستادگان پیامبر در خاک و خون افتاده‌اند و دشمن آنجاست و مرد انصاری به عمرو بن امیه گفت: «رای تو چیست؟»

عمرو گفت: «رای من اینست که پیش پیامبر رویم و ماچرا را با وی بگوییم.» انصاری گفت: «من از جایی که مندرین عمرو کشته شده نمی‌روم که کسان این قضیه را نقل کنند.» و به جنگ دشمن رفت و کشته شد. عمرو بن امیه را اسیر گرفتند و چون گفت که از طایفه مضر است عامر بن طفیل او را رها کرد و مسوی پیشانی‌اش را بکند و آزاد کرد که مادرش آزادی غلامی را برعهده داشت.

آنگاه عمرو بن امیه برفت تا به فرقه رسید و دو تن از مردم بنی عامر آنجا فرود آمدند که از پیامبر پیمان و پناه داشتند و عمرو بیخبر بود و از آنها پرسید که از کدام طایفه‌اند؟ جواب دادند: از بنی عامریم. عمرو صبر کرد تا هر دو بخفتند و آنها را بکشت و پنداشت که با قتلشان از بنی عامر انتقام گرفته است.

و چون عمرو پیش پیامبر رسید و ماچرا بگفت پیامبر گفت: «دو تن را کشته‌ای که باید خونبهایشان را بدهم.» آنگاه گفت: «این نتیجه کار ابو براء بود، من فرستادم این گروه را خوش نداشتم و از آن بیمتاک بودم.» و این سخن به ابو براء رسید و رفتار عامر بن طفیل که پناه وی را شکسته بود و بلیه‌ای که از پناه وی به یاران پیامبر رسیده بود بر او بسیار سخت بود.

از جمله کسانی که در بئر معونه کشته شدند عامر بن فهیره بود.

محمد بن اسحاق گوید: «عامر بن طفیل گفته بود این مرد که وقتی کشته شد میان آسمان و زمین بلند شد و من او را در آسمان دیدم کی بود؟»

گفتند: «این مرد عامر بن فهیره بود.»

این اسحاق گوید: جبار از جمله کسانی بود که به روز بئر معونه همراه عامر بن

طفیل بود و بعد مسلمان شد، می گفت: «سبب اسلام من آن بود که آنروز با نیزه به پشت یکی از مسلمانان زدم که از سینه او درآمد و شنیدم که گفت: بخدا رستگار شدم.» و پیش خود گفتم: چگونه رستگار شد؟ مگر من او را نکشتم؟ و بعدها پرسیدم که این رستگاری چه بود؟ گفتند: رستگاری شهادت بود و با خویش گفتم: حقا که رستگار شده بود.»

حسان بن ثابت و کعب بن مالک اشعاری در تفسیح عمل عامر بن طفیل که پناه ابو براء را شکسته و یاران پیمبر را کشته بود گفتند و چون ربیعہ پسر ابو براء اشعار آنها را بشتید به عامر بن طفیل حمله برد اما نیزه بر او کارگر نشد و از اسب بیفتاد و گفت: «این کار ابو براء است، اگر مردم خونم به عمویم تعلق دارد و دنبال نشود و اگر زنده ماندم می دانم چه کنم.»

انس بن مالک گوید: ندانم فرستادگان بثر معونه چهل یا هفتاد کس بودند. عامر بن طفیل بر سر آن آب بود و فرستادگان پیمبر برفتند تا در غاری نزدیک آب فرود آمدند و گفتند: «کی پیام پیمبر را پیش این قوم می برد؟»

ابن ملحان انصاری گفت: «من می برم» و برقت تا به خیمه های آنان رسید و گفت: «ای مردم بثر معونه، من پیک پیمبر خدا هستم و شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست شما نیز به خدا و پیمبر او ایمان بیارید» و از کنار خیمه ای نیزه ای برون شد و به پهلوی او رفت و از پهلوی دیگر در آمد و ابن ملحان گفت: «الله اکبر، رستگار شدم»

و دشمنان بیامدند و یاران ابن ملحان را در غار پیدا کردند و عامر بن طفیل همه را بکشت.

انس بن مالک گوید: خدای عزوجل درباره کشتگان بثر معونه آیه ای نازل کرد که بلغوا عنا قومنا انا قتلنا ربنا فرضی عنا و رضینا عنه یعنی: به قوم ما بگوئید که ما خدای خویش را بدیدیم و از ما خشنود بود و ما نیز از او خشنودیم، ولی این آیه که مدتها

خوانده می شد نسخ شد و بالا رفت و خدا عزوجل این آیه را نازل کرد:

« وَلَا تَحْسَبِ الَّذِينَ قَتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ. »

یعنی: مپندار آنها که در راه خدا کشته شده اند مرده اند بل زندگانند و پیش پروردگارشان روزی می خورند.

و هم در این سال یعنی: سال چهارم هجرت، پیمبر قوم بنی نضیر را از دیارشان بیرون کرد.

سخن از برون شدن

قوم بنی نضیر

ابوجعفر گوید: سبب این حادثه کشته شدن دو تنی بود که از پیمبر پناه و پیمان داشتند و عمرو بن امیه ضمری هنگام بازگشت از بئر معونه خونشان را ریخته بود.

گویند: عامر بن طفیل به پیمبر خدا نوشت که دو کس را که از تو پیمان و پناه داشتند کشته ای و باید خونهای آنها را بفرستی و پیمبر سوی قیساروان شد و از آنجا به محل بنی نضیر رفت که در کنار پرداخت خونهای آنها کمک گیرد و جمعی از مهاجر و انصار و از جمله ابوبکر و عمر و علی و اسید بن حضیر همراه وی بودند.

ابن اسحاق گوید: پیمبر سوی بنی نضیر رفت تا در کار خونهای دو مقتول از آنها کمک گیرد که مقتولان از بنی عامر بودند و میان بنی عامر و بنی نضیر پیمان بود و چون پیمبر با نضیریان سخن کرد گفتند: «بله، ای ابوالقاسم در این باب بانو کمک می کنیم.»

آنگاه نضیریان با هم خلوت کردند و گفتند: «هرگز این مرد را چنین نمی باید» که پیمبر پهلوی دیواریکی از خانه هاشان نشسته بود، گفتند: «کی می تواند

از بام این خانه سنگی بیندازد و او را بکشد و ما را آسوده کند.» یکی از یهودان به نام عمرو بن جحاش بن کعب گفت: «من اینکار می‌کنم» و برفت تا سنگ را بیندازد و پیمبر با ننی چند از یاران خویش و از جمله ابوبکر و عمرو علی پای دیوار بودند. پیمبر به وحی آسمان از قصد قوم خبر یافت و برخاست و به یاران خود گفت: «همین‌جا باشید تا من بیایم» و سوی مدینه بازگشت، و چون یاران پیمبر مدتی در انتظار ماندند به جستجوی وی برخاستند و یکی را دیدند که از مدینه می‌آمد و چون از او پرسش کردند گفت: «پیمبر را دیدم که وارد مدینه می‌شد» یاران نیز سوی مدینه آمدند و پیمبر قصد خیانت یهودان را به آنها خبر داد و گفت که برای جنگ آنها آماده شوند.

پس از آن پیمبر با یاران خویش سوی بنی‌نضیر رفت که در قلعه‌ها حصاری شدند و پیمبر بگفت تا نخلهایشان را قطع کنند و آتش بزنند و یهودان بانگ زدند که ای محمد، تو از تباہکاری منع می‌کردی و از تباہ کاران عیب می‌گرفتی، پس بریدن و سوزانیدن نخلها برای چیست؟

ابو جعفر گوید: به روایت واقدی و قتی نضیریان توطئه می‌کردند که سنگ بر پیمبر اندازند سلام بن مشکم منعشان کرد و از جنگ بیمشان داد ولی فرمان وی را نبردند و عمرو بن جحاش بر بام رفت که سنگ را بیندازد و پیمبر به وحی آسمانی خبر یافت و از جا برخاست چنانکه گویی به حاجتی می‌رفت و یارانش منتظر ماندند و چون دبر کرد یهودان می‌گفتند: «چرا ابوالقاسم نیامد و یارانش برقتند؟» کنانه بن صوریا گفت: «به وحی آسمان از قصد شما خبر یافت»

گوید: و چون یاران پیمبر بازگشتند پیش وی رفتند که در مسجد نشسته بود و گفتند: «ای پیمبر خدای، در انتظار تو بودیم و تو باز گشتی»

پیمبر گفت: «یهودان می‌خواستند مرا بکشند و خدای عزوجل به من خبر داد، بگوئید محمد بن مسلمه بیاید، و چون محمد بن مسلمه بیامد بدو گفت: «پیش یهودان

رووبگو شما که سر خسیانت داشتید از دیار من بیرون شوید و دیگر اینجا ساکن نباشید.»

و چون محمد بن مسلمه پیش یهودان رفت و گفت که پیمبر می گوید از دیار وی بروند، گفتند: «ای محمد هرگز گمان نمی کردیم که یکی از مردم اوس چنین پیامی برای ما بیاورد.»

محمد بن مسلمه گفت: «دلها دگرگون شده و اسلام پیمانها را از میان برده است.»

فرطیان گفتند: «می رویم.»

اما عبدالله بن ابی کس فرستاد و پیغام داد: «تروید که من از عربان و مردان قبیله ام دوهزار کس دارم که پیرویم می کنند و با شما هستند و یهودان بنی قریظه نیز با شما هستند.»

و چون کعب بن اسد که از جانب بنی قریظه با پیمبر پیمان کرده بود این سخن بشنید گفت: «تا من زنده ام هیچکس از بنی قریظه نقض پیمان نکند.»

سلام بن مشکم به حبیب بن اخطب گفت: «آنچه را محمد گفته پذیر مبادا از این بدتر شود زیرا شرف ما به اموالمان است.»

حبیب گفت: «بدتر از این چیست؟»

سلام گفت: «اینکه اموالمان را ببرند و زن و فرزند به اسیری گیرند و مردان را بکشند.»

اما حبیب سخن سلام را نپذیرفت و جدی بن اخطب را سوی پیمبر خدا فرستاد که ما محل خود را ترك نمی کنیم، هرچه خواهی بکن.

گوید: پیمبر تکبیر گفت و فرمود: «یهودان جنگ می خواهند و مسلمانان تکبیر گفتند.»

آنگاه جدی سوی عبدالله بن ابی رفت که از او کمک بخواهد، گوید: «عبدالله

را دیدم که با گروهی از یاران خود نشسته بود و بانگ زن پیمبر ندایی داد که مسلمانان سلاح بگیرند و عبدالله پسر عبدالله بن ابی بیامد و من نشسته بودم که سلاح برگرفتم و شتابان برفتم و من از کماک وی نوید شدم و برفتم و هر چه دیده بودم با حیی گفتم و او گفت: «این کید محمد است.»

پس از آن پیمبر خدا سوی بنی نضیر حمله برد و مدت پانزده روز آنها را محاصره کرد آنگاه صلح شد که جانهایشان محفوظ ماند و مال و سلاحشان از آن پیمبر باشد.

ابن عباس گوید: پیمبر نضیریان را پانزده روز محاصره کرد و چون به سختی افتادند تسلیم شدند و پیمبر مقرر داشت که جانهایشان محفوظ بماند و سرزمین خود را ترك کنند و سوی اذرعات شام روند و به هر سه نفرشان يك شتر و يك مشك داد.

زهري گوید: «پیمبر مقرر داشت که هر کدام بار يك شتر ببرند اما سلاح ببرند.»

ابن اسحاق گوید: جمعی از بنی عوف بن خزرج از جمله عبدالله بن ابی بن سلول و ودیعه و مالک بن ابی قوقل و سوید و داعس کس پیش نضیریان فرستادند که بمانند و تسلیم شوید که ما شما را رها نمیکنیم اگر جنگ کنید همراه شما جنگ می‌کنیم و اگر بروید همراه شما هستیم، یهودان منتظر ماندند ولی از آنها کاری ساخته نشد و خدا ترس در دل یهودان انداخت و از پیمبر خواستند که جانهایشان محفوظ ماند و بروند و به قدر يك بار شتر از اموال خویش ببرند، به جز سلاح. کس بود که خانه خویش را ویران می‌کرد و آستان در را بر پشت شتر می‌برد، همگی سوی خیبر رفتند و بعضی‌شان از آنجا راه شام پیش گرفتند. از جمله سران قوم که سوی خیبر رفتند سلام بن ابی الحقیق و حیی بن اخطب بودند و چون آنجا فرود آمدند مردم مطیع آنها شدند.

گوید: وقتی نصیربان با زن و فرزند و مال می‌رفتند دف و مزمار می‌زدند و ام عمرویار عروه بن ورذ عسی که از زنان بنی غفار بود و او را از عروه خریده بودند همراهشان بود و چنان با فخر و گردنفرازی می‌رفتند که کس نظیر آن ندیده بود. بقیه اموالشان برای پیمبر بجا ماند که خاص وی بود تا به هر مصرفی که می‌خواهد برساند و پیمبر آنرا بر مهاجران تقسیم کرد و به انصار چیزی نداد مگر سهل بن حنیف و ابودجانه که اظهار ندادی کردند و پیمبر به آنها سهم داد و از بنی نصیر کس مسلمان نشد مگر یامسن بن عمیر و ابوسعید بن وهب که مسلمان شدند و اموالشان محفوظ ماند.

ابوجعفر گوید: « پیمبر هنگامی که به غزای بنی نصیر می‌رفت ابن ام‌مکتوم را در مدینه جانشین کرد و پرچمدار وی علی بن ابی طالب بود. »
در جمادی الاول همین سال عبدالله بن عثمان بن عفان در شش سالگی بمرد و پیمبر بر او نماز کرد و عثمان به رسم معمول پیش از جنازه وارد قبر وی شد. و نیز در شعبان همین سال حسین بن علی بن ابی طالب تولد یافت.
در باره حوادث پس از غزای بنی نصیر اختلاف هست.

ابن اسحاق گوید: پیمبر از پس غزای بنی نصیر ماه ربیع الاول و ربیع الثانی و قسمتی از جمادی الاولی را در مدینه گذرانید، پس از آن به قصد بنی محارب و بنی ثعابه که از قبیله عطفان بودند به سوی نجد رفت و در نخل فرود آمد و با گروهی از مردم عطفان برخورد و دو گروه روبه‌رو شدند اما جنگی نبود و دو قوم از هم جدا شدند و بی‌مناک بودند و پیمبر با همراهان خود نماز خوف کرد، آنگاه باز گشت و این را غزوة ذات الرقاع گویند.

ولی به گفته و اقدی غزوة ذات الرقاع در محرم سال پنجم هجرت بود و نام از کوه ذات الرقاع گرفت که رنگهای سیاه و سفید و سرخ داشت.
گوید: پیمبر در این غزای عثمان بن عفان را در مدینه جانشین کرد.

ابوهریره گوید: «با پیمبر سوی نجد رفتیم وقتی در نخل به کوه ذات الرقاع رسیدیم با جمعی از غطفان برخوردیم اما جنگی نشد ولی کسان از آنها یمنانک بودند و نماز خوف نازل شد و پیمبر یاران خویش را دو قسمت کرد گروهی روی دشمن ایستادند و گروهی پشت سر پیمبر صف بستند و پیمبر تکبیر گفت و همگی تکبیر گفتند، آنگاه پیمبر وصف پشت سر وی به رکوع رفتند و سجده کردند و چون نماز گزاران برخاستند تا نزدیک صف یاران خویش پس رفتند و آنها بیامدند و يك رکعت نماز کردند آنگاه به پاخاستند و پیمبر با آنها يك رکعت نماز کرد و بنشستند و آنها که رویه روی دشمن بودند باز آمدند و رکعت دوم را بگزارند و همه با هم بنشستند و همه با پیمبر سلام نماز گفتند.»

ابوجعفر گوید: «در باره نماز پیمبر که در وادی نخل بود روایتهای مختلف هست اما در اینجا نیاوردم تا کتاب دراز نشود و ان شاء الله در کتاب بسط القول فی احکام شرایع الاسلام در کتاب نماز خوف بیارم.»

سلیمان یشکری گوید: از جابر بن عبدالله پرسیدم: «کوتاهی نماز چه روز نازل شد؟»

جابر گفت: «سوی گذرگاه کاروان قریش که از شام می آمد رفتیم و چون به نخل رسیدیم یکی از مردم غطفان پیش پیمبر خدا آمد و گفت: ای محمد آیا از من بیم داری؟»

پیمبر گفت: «نه.»

گفت: «کی ترا در مقابل من حفظ می کند؟»

پیمبر گفت: «خدا مرا حفظ می کند.»

آن شخص شمشیر کشید و پیمبر را تهدید کرد.

پس از آن پیمبر ندای رحیل داد و سلاح برگرفت و همینکه بانگ نماز بر آوردند، پیمبر خدای با گروهی از مردم نماز کرد و گروهی دیگر نگهبانی